

پیرد با خدا پاران

فخرالدین احمدی سواد گوهی





نام کتاب: . نبرد با خدایان
مؤلف: فخرالدین احمدی سوادکوهی
ناشر: مؤلف
سال: ۱۳۹۲





انسان زاده ی ترس است یا ترس آفریده ی آدمی است که وی را اینچنین واپس می دارد!
اما ترس آدمی از چیست؟ از کیست؟

شهامت شایسته ی آدمی ست. شجاعت را با حماقت همذات نباشد.

چه دنیا و چه دنیای آدمیزاد سراسر ظلماتِ وهم و جهل است. هر کس مشعل دانش و آگاهی و بیداری
برافروزد تا پیش پای خویش بیند تا مرادب و جاده را بازشناسد، زیرا هر کس راهی برای خویشتن دارد.

برزخ! قیامت! دوزخ! سرزمین آوارگانی ست که نویدش را دنیا خواران داده اند و ابلهان چنین پنداشتند.
قیامت وعده گاه دیدار انسان ها با خدای برای تسویه حساب اعمال آنها و . . .

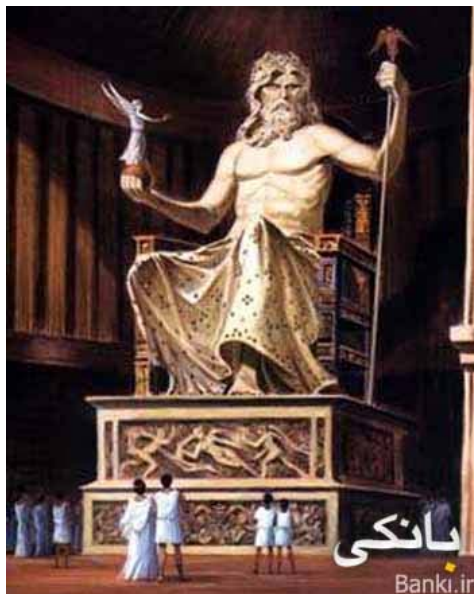
چه بی شمار است افسانه ی خودساخته ی آدمی!

. . . و چقدر ترسیده ایم از توهمات ذهن های بیمار و نه هوشیار!

عمری ست ترس را آزموده ایم و ترس تنها میراث آدمی به فرزندان خود بوده است و سنگینی این میراث را
تا کی بر دوش خواهیم کشید؟

هان! شهامت زیستی را تجربه کنیم و بدانیم شجاعت برای آدمی چه اندازه ضرورت باشد

شهامت زیستی را بیاموزیم و تجربه کنیم تا پی به حقارت ترس ببریم و بدانیم شهامت و عصیان عالی ترین
رفتار و شایسته ی آدمی ست.



اگر می خواهی بت پرست نباشی
باید خوی بت پرستی را ترک گفته باشی
(نیچه)

و اینک، آموختم زانوانم را بیاموزم هیچ به زانو نیفتد
و هرگز بر زمین خفت نماند. خوی و رفتار به زانو
افتادگی انسان در انسان بمیرد، وی آزاد است. هان،
انسان آزاد، هرگز تسلیم نمی شناسد و ظلم
نمی داند. هر آنکس باید بداند که بیداری در دانستن
است و آنگاه عصیان نیکوترین رفتار وی خواهد شد.

و اما، انسان امروز، آزادی اش را هیچ نمی شناسد. اسارتش را نیز نمی داند. بردگی
خفت گونه اش در تصورش نمی آید. انسان هیچ نمی داند انسان است. انسان در کمینگاه
خدایان و نشیمنگاه مبلغان خدایان سخت گرفتار پست ترین رفتارهاست. انسان این قرن
دیوانه، در غل و زنجیر بردگی، بی شرمانه به زانوی عجز و خفت می میرد و نامش را احمقانه،
آرامش نهاده اند. آرامش در ذات هیچ چیزی نیست. در نیستی نیز نباشد و آرامش زهری
تلخکام در خویش پنهان دارد.

معابد و نشیمنگاه خدایان، سلاح خانه ای ست که چاکران خدایان، به فرمان اربابشان خدای،
خون سر می کشند و اینک رهائی انسان از اسارت بردگی خدایان، همانا نبرد با خدایان باشد.
واژگونی خدایان و نشیمنگاه و مبلغان خدایان و نابودی مبلغان خدایان و این است رسالت
انسان این قرن تا انسان بودن خویش را بشناسد و خوش را بازپس گیرد.

آه که انسان چه زود فریب می خورد؟ عظمت انسان چگونه با کمک خویش فرو می پاشد؟! کوه
غرور انسان بدستان ناسپاس خویش، خاکی بی خاصیت می شود که هیچ بذری را در دل
نمی پروراند. انسان کویری بی فایده خواهد شد واپس زده از زندگی.



انسان، آسان نمی شکند. چگونه انسان بی انسان می ماند و اینک ، این ویرانه قرن ، انسان را به زانوی عجز وا داشته است! در لجن خرافات غلتانده است! خفت و خواری چون چرکی بر پیکره ی زندگی چسبانیده و جسوری باید تا پاکی و راستی به ارمغان آرد. خون انسان خوراک شیرین خدایان است.

آه اگر بذر اندیشه و آزادی و انسان خواهی در مزرعه خدایان فرو افتد ، آنان به ستوه می آیند از حجم وسیع دانائی. بذر خودآئی و آزادی و این بذر چون آفتی به جانشان می افتد. انسان فرزند خویش است ، نه بنده ی خدایان و نه برده ی آنان. انسان، انسان است .



شمشیر چاکران خدایان، بوی خون انسان می دهد و انسان بسادگی از ترسی مبهم از شیره ی تخیل اش می آفریند به این خیال تا تکیه گاهی مهربان باشد و اما آفریده ی انسان مکارانه سخت و بی رحم تر بر حکومت او می اندیشد. خدای با انسان نیست و بر انسان است.

انسان چگونه آفریده اش را به زانو می افتد !
... و این است آغاز بردگی و اسارت تلخ و دردناک و خفت بار انسانی.

آرامش از خدایان نیست و خیال آرامش ، میرندگی در پی دارد که بر مزاج انسانی انسان، هیچ خوش نیست. آرامش فریب خدایان است و دامی که نادان ترینها را فرو می بلعد. صدای عجز و ناله ی احمقانه و کورکورانه ی پرستش

انسان در قتلگاه خویش ، زشت ترین رفتار و کردار وی باشد که آزارنده ی است و این ناخردانه ترین میراثی است که به یادگار به نسل بعد می سپاردش.



جنگ خدایان به گوش می آید . هنوز در نبرد
خونین اند. صدای نبرد خونین و خفت بار خدایان
برای قدرت خویش، چه دهشتناک است !

انسان گرفتار است. مبلغان و چاکران خدای چون
ویروسی بر زمین مامورند اذهان را مسموم سازند تا
حقیقت را در نیابند . در زمین انسان به اسارت
گیرند برای بقای خدایان و خویش نیز آسوده
حکمرانی کنند.

آنگاه انسان بداند انسان است و می باید آزاد بماند ،
آن روز لحظه ی هراس خدایان است.

انسان بردگی اش را بداند و به طغیان در آید ، ستون
کاخ درندشت خدایان سخت تر می لرزد و با نعره
آزادی خواهان انسان فروپاشیده و بر خدایان آوار می
شود. ترس خدایان همین است که انسان بفهمد و

چه رازی ست در فهمیدن که هراس به جان حاکمین و خدایان افتد؟!

مرا جانی تازه است. نیروئی بر کالبد تنم. اندیشه ای برای رهائی اسارت و بردگی ننگ وار
انسان از خدایان و چاکران خدای که زنجیر زنگ زده ی بردگی در دستانشان گردن انسان
می شکند.

تنها ذره ای نور برای نبرد با ظلمات و سیاهی کفایت کند .

هان! چرا انسانی چراغی برای خویش نمی آفرزود در این ظلمات هستی!

و اینک خدایان به شکنجه ی انسان مشغول اند. از عبادت انسان قوت گیرند و پرستش به
زانوافتادگی انسان ، تمام تغذیه ی خدایان است.

چیست راز این همه معابد و مساجد و کلیسا؟!

اینان که اند که خویش را نمایندگان خدای می دانند و ساده اندیشان چه آسان تن به پنداری
آلوده و بیمار می دهند؟

مبلغان و چاکران خدایان در زمین آتش نبرد انسان بر انسان بر افروختند و خود کشتار انسان را به بی رحمانه تر به تماشا نشستند و از خنده مرده اند و تعفن جنازه اشان معابد را مسموم کرده است.

انسان را آزادی باید و آزادی را نیز سپاس و پاسداری.

انسان بنده ی خویش است.

خدایان بی انسان چه خواهند کرد؟

انسانی نمی بود بر که حکومت می کردند؟! انسان آمد و آورد و آفریدگی مضحکانه قانون شد.



... و مسافری از بهشت و جهنم

بهشت! این ناکجا آباد. دیار و دیاری در عدم! نادیده جهانی که به چشم هیچ انسانی نیامده که تنها وعده اش به کام ذهن خام آدمی شیرین می آید. بهشت تنها وعده گاه سرزمینی که خون انسان برایش فواره می زند. شکم چاکران خدایان باد کرده است و خدایان نیز فربه شده اند.



بازار خرید و فروش بهشت و جهنم ، اینک چه داغ است! از که می خردند که اینگونه گران می فروشند؟! بهشت و جهنم میهن کیست؟!

چاکران خدایان، برای این سرزمین سر و دست انسان را با حيله می شکنند. بهشت و جهنم! چه آشفته بازار شلوغی!! آه انسان چه ساده فریفته ی دروغ ترین وعده های تهوع آور می شود؟ چه زود خویش را می فروشد و از یاد می برد؟ انسان چه آسان خویش را در اختیار می گذارد تا هر گونه بر آنان حکومت کند؟ انسان را با حقیقت تلخ سازگاری نیست که حقیقت راه رستگاری باشد. چاکران و دلان این ناکجا آباد چه سخت مشغولند؟! حرامم باد این بهشتی که از خون و استخوان انسان است. من بهشت نمی خواهم. من از بهشت گریزانم . من بهشت را نمی خرم که با هزاران دوز و کلک

بفروشم. من فرسوده ی انسان نیستم که خریدار انسانم. من خون انسان حراج نمی کنم. در بازار سیاه و شلوغ خدایان برای معامله قدم نمی زنم. برای بردگی انسان ، انسان حراج نمی کنم. انسان تمام هستی است. انسان زینت جهان است. جهان بی انسان جهان نیست ویرانه ای است برای وحوش. از بهشت گریخته ام. از جهنم نیز. من عصیان کرده ام. من هوای دیگری غیر از این می خواهم. من زندگی دیگر بی خدایان ترسناک ، می خواهم. من مسافر گریخته از بهشت و جهنم هستم. براستی! اگر انسان خدای را عبادت نکند، خدای در دم می میرد. خدای با عبادت و پرستش و نازش انسان زندگی می کند و سخت جان می گیرد. خدای به عبادت انسان عادت دارد. امروز همه برایم کهنه می آیند. اندیشه اشان بوی کپک می دهد. در کام و کلامشان جانی نیست. رمق در کس نمی بینم و شهامتی که بستایمیش. ترسندگان همه جای زندگی پراکنده اند. من مسافرم که در سرزمینی جنگ خونین و خوف انگیز خدایان را به تماشا نشستم و خندیدم بر حماقت آدمی که دل به که داده است! دیدم خدایان برای تصاحب انسان به جدال پرداخته بودند و چه ترسناک می نمودند در برهوتی از عدم که نعره اشان هنوز بلند است!



خدایان ، آفریده ی انسان که انسان را استثمار کرده اند. من ریشه ی نابودی انسان را خوب می دانم. پرستندگان خدای را دیده ام که برای قتل ارباب خودشان (خدای) صف کشیده و شادی می کردند و دیده ام خدای بدستان چاکرانش چگونه می میرد و زنده می شود. هان! این قاتلین حيله گر و بی رحم خدای ، بر انسان رحم خواهند داشت؟ باید اندیشه ی دیگری بنیان نهم. اندیشه ای که انسان آزاد باشد و بی ترس بزید.

هان ! من فروشنده ی انسان نیستم. من با انسانم. تیر و نفرین خدایان مرا سرنگون نمی سازد. من مسافرم که برای سرنگونی آمده ام نه برای ویران شدن.

معبدی دیگر نمی سازم تا بتی دیگر ساخته و پرداخته

شود و پرستشی از نو بنیاد گردد. از همه ی بودها بیزارم و نبودی را می جویم که در آن آرامش و دوستی تمام زندگی انسان باشد.

من انسان را به انسان باز می گردانم.

من هدیه ای شریف تر از بت دارم.

من انسان را از خدایان پس می گیرم و به انسان پس می دهم.

انسان را به خودش ارزانی می دارم تا بداند انسان بی انسان هیچ است.

مسافرم که به نبرد خدایان می روم. همه را گذاشته و گذشته ام که برای گذشتن باید وا گذاشت.

من چشم هایم را به انسان می بخشم تا ببیند تمام حقارت آنچه که خود دیده ام.

قلبم را به انسان می دهم تا مشعلی باشد برای کالبد یخ بسته اش تا از وعده های یخ کرده ی مبلغان خدای رهایی یابند.

انسان خوراک لذیذ بی پایان خدای است. خوراک خدایان و چاکران و نمایندگان پوشالی

خدایان. شکم خدایان چاق از گوشت و خون انسان است. می روم به نبرد خدایان که پاها

همیشه اتفاق می آفرینند. اتفاق در بردگی و اسارت و در اتاق نمی افتد.



می روم برای رهائی انسان از اسارت و استثمار خدایان. می روم تا با انسان آسان زندگی ای نو بسازم. یادِ انسان را هزاران بار برتر و شریف تر از خدایان یافته ام. انسان به زانو نمی افتد و خوی زانوافتادگی چه چندش زاست؟!

انسان را آزادی باید. تنها انسانِ آزاد می داند که می تواند با آزادی سرنوشت خویش بسازد. انسان برای خویش است، نه نیشِ زننده ای برای دیگر انسان. انسان را انسانیت و آدم را آدمیت نیاز است تا آرامش پدید آید.

آسان که خدایان از دانشِ انسان بمیرند، چاکران خدایان نیز ویران و آواره خواهند شد و زمینِ گوئیِ کودکی ست که متولد شده باشد. هر پرستشی اسارتی ست. زنجیر بردگی و استثمار خدایان خفتِ بارتترین و ننگِ ترین رفتارهاست که انسان

می پذیرد. کدام انسان از خویش و غرور خویش برده ای احمق و مطیع بار می آورد؟! کدام انسانی مانده استخوان گندیده، بر دهان و حلقوم غرور استوار خویش می اندازد؟! غرور آدمی بسان کوهی ست استوار و یا هیبت ببر و شیری در بیابان. شیران دله گی نمی دانند و خفت نمی نشاسند. ببر هرگز لقمه دیگر موزیان بر دهان نمی گذارد و انسان چه آسوده پیش پای هر



نانی له له می زند؟ انسان با خویش باید بیامزید تا تنها خویش را آستن شود و بیافریند.

انسان از برای بردگی نیست.

انسان اجیر هیچ زنجیری نیست.

انسان در نشمینگاه خدایان و چاکرانش به خاک ذلت نمی افتد.

انسان آرامش را گدائی نمی کند. انسان با غرورش انسان است.

انسان حمال خویش است، نه حمال خدایان.

چاکران خدای، اینک در زمین خود خدائی دیگر شده اند که انسان

پیش پایشان به زانو می افتند و بوسه ننگ وار بر دست چاکران

خدایان می زنند و این چه خفتی باشد که انسان به آن تن می دهد؟!

خدای در زهدان انسان سخت بر حکومت انسان می اندیشد.



مقبره های این خدایان زمینی و مبلغان خدای نیز خود معبدی دیگر شده است.

چه بازی ای ست که خدا مدعی حکومت بر جهان است و نمایندگانش مدعی حکومت بر دیگر انسان ها؟ این چه معامله ی ست که به سود خودشان باشد و به زیان بشر؟ نمایندگان خود خدایی دیگر شده اند در کالبد کوچک آدمی و خدایان چنین است که خود را می زاینند. هر نماینده ای خدایی را آبستن می شود.

خیال کال آدمی را چه اندازه وسعت است؟ خرافات تا کجای ذهن آشفته ریشه دوانده است؟

انسان باید بداند فراتر از زمین هیچ است و فراتر از خیال واقعیتی پنهان نیست. هر آنچه خواهد و بیند در زمین است و بیش از آن خیال خام آدمی ست که گرفتار توهم باشد.

انسان خویش می فریبد و نیشی بر دیگری زند که چنین مسلکی را خدایان آموزش دهند. بهشت و جهنم را نه در آسمان و خیال آدمی ، بلکه در اخلاق یافته ام که انسان بی اخلاق، مهار ناشده ای خطرناک خواهد شد که خون انسان سر کشد.. اخلاقی که مبلغان خدای اینک جار می زنند را از خردمندان و عاقلین سرقت کرده و بنام خویش خوانده اند. اخلاق را بر دین برتری باشد. اخلاق ، جهانی ملایم پدید آورد که انسانی شریف تر سازد. اخلاق در خرد آدمی ست و چنین است که خردمندان نیکوترین انسان هایند.

انسان شریف است که برای شرافت اش نعره می کشد و می جنگد. دیگر انسان ها را نیز باید پاسدار و نگهبان بود.

انسان ، انسان است و هر انسانی آزاد است. مبلغان خدایان ناپاک ترین آدم هایند که دروغ می نوشند.

انسان را آزادی باید و آزادی را پاسداری.

هیچ انسانی غرور و شرافت و اصالت خویش بر خدایان نمی فروشد.

انسان انسانیت خویش را حراج نمی کند.



چاکران خدایان فریبکارانی ماهرند و مکر آنها حماقت آنهاست. جهالت آدمیان آنها را زرنگ می سازد. چگونه بهشت و جهنم حراج کرده اند که ابله ترین انسان ها مشتری این دکان پوسیده اند! چه دکان پر زرق و برق و شلوغی! حماقت آدمی را پایانی هست؟ افسوس که خدایان و نوکرانشان. در زمین حماقت آدمی را می خندند و آدمیان حماقت خویش را ستایش می کنند. من طغیان کرده ام. من سرریز کرده ام. تمام آوازه ها و صداها برایم کهنه می آید. بوی کپک آزارم می دهد. از نبرد خدایان گذشته ام و هیاهوی آنها را چه دهشتناک بود؟

براستی انسان چندین میلیون خدای در زمین آفرید و خویش را برده ی خدایان ساخت؟!
من انسان را به انسان باز می گردانم.
من هدیه ای شریف تر از بت دارم.
من انسان را از خدایان پس می گیرم و به انسان پس می دهم.
انسان را به خودش ارزانی می دارم تا بداند انسان بی انسان هیچ است.
انسان را آزادی باید و برای آزادی قدمی باید برداشت. باید همراه شد با مشعل دانش و آگاهی و
خرد که همانا پایان دهنده ی تمام ترس و توهم و خرافات باشد. هان! ...
... و اینک به نبرد خدایان باید رفت

